

تابوها یابوها هستند

او در بخشِ جانورانه‌ی وجودِ خودش باقی مانده بود
 باغی بود سرشار از شکوفه‌های دغلی و قی شکننده نغمه‌های رنگارنگ و نی
 دوست‌دار خیانت و سفاقت رفیقِ سرمایه و سرما و تاریکی
 همراهِ اسفند و دی
 او یاغی‌ای بود که پیغام‌اش در پول و پلیدی و پیمان‌شکنی خلاصه می‌شد
 تمامِ تابوها یابوهایی هستند که گله‌ی پوک‌شان
 توانایی‌ی درکِ دانش و فرارفتن از مرزهای ممنوع را ندارند
 تمامِ تابوها به تابوتِ دخیل می‌بندند
 و گشت‌شان در گلشن‌های بی‌گل و بلبل و پروانه است
 تو جیغِ دل‌خراشِ یک مرغِ دریایی بودی
 که من او را هر چه تجزیه و تحلیل می‌کردم
 به دانه‌هایی متلاشی و به قفسی می‌رسیدم
 به آزادی‌هایی که دهانِ خود را به جا گذاشته‌اند هر دم هنگامِ ترکِ وطن
 تو از بخشِ جانورانه‌ی وجودت دور یا اصلن او را ترک کرده بودی پیامبر
 یعنی شاعر شده بودی و دانسته که تابوها را باید ارزانی‌ی تابوت‌ها کرد
 زیرا معناها با بادی که از دستِ یک نعناع می‌وزد زدوده خواهند شد

ای یاغیِ ضدِ دغلی و قی
 ای راویِ وقاحت و یاوه‌ی بیابان‌هایِ قسی‌القلب
 غریبه با فصولی که همه‌اش دی ما انتظارِ ویرانِ یک باغ‌ایم
 بیا ما را سربیز و شاخه بیاور! بیا ما را عاقبتِ بینگور!
 تا از عشق و شراب و دانشِ ما آدم‌گُشان و مُلایان و ملعونان کور شوند
 در خانه‌ی موش‌ها ساکن و هزاران فرسنگ
 از شهرِ شاهپرِ متمدنِ پرنده‌گان و پیمان‌هایِ پاک برایِ همیشه دور شوند
 بی‌آتش و بی‌سیاه‌روییِ برف‌ها دود شوند

تک‌برگی چسبیده بر درختی ناموجود

کسی نمی‌داند نتیجه‌ی مبارزه‌ی کدام قطره
 کدام‌ها قطره است روشن‌فکری‌ی دریا؟
 کسی نمی‌داند چه‌گونه تو چنین دل‌نشین و عادل شده‌ای؟ ای ساحل
 ای که با تکه‌ای ابرِ آزاده رفیق شدی تا تو را بردارد و ببرد
 و پیدا کند برای ات معشوقِ گم‌شده را
 از آن جا که انسان موجودی هوش‌مند و معنا‌ساز است
 تا این جا که من ایستاده‌ام
 متری گو که معیارِ یاری‌ی سایه‌سازان و ریاکاران نباشد؟
 در معادله‌ای بی‌عدل و بی‌خورشید
 انسان چه‌گونه مجهول و نجومِ خود را پیدا کند؟
 من نتیجه‌ی نبردِ کدام نطفه‌ام کدام قطره
 که دریای‌ام در شکست‌ها هم پیروز است؟ ای از تخیل سرمست
 آیا میهنِ مکانی کوچک در زمان است که چراغ‌به‌دست می‌آید
 تا چشمِ رفیقان را روشن کند و بگوید که آن منجی
 آن تکه‌ابری که آدم را به آرزوی‌اش می‌رساند کلمه است؟
 با گرمی‌ی هوا معشوق و معبودی که برف‌اند آب می‌شوند

اما افسوس که سایه کاران و سنگ سازان سَری ندارند
تا بدانند که تعصبِ تَک‌پرگی‌ست که با وجودِ توفان‌ها و پاییزها
باز هم سخت‌جان و در هر جایِ جهانِ جاودان
بر سفتیِ درختی موهومِ درختی ناموجود چسبیده است!

از دریا چه موجی‌ها

تا مرغِ شعر می‌گذارد و تخمِ چشمِ تو عاشقانه به جهان می‌نگرد
می‌توان زنده‌گی کرد می‌توان گفت از خود چه حالی‌ها از کوه چه سنگی‌ها
از دریا چه موجی‌ها از جنگل چه گیاهی‌ها می‌توان تخم را عاشقِ نیمرو کرد
نیمروز را به استوا آورد ستاره را به رقص آورد
آمده‌ایم ما به این جهان برای شادی برای دانش در آوردن از آزادی
حیوان و مُلا را سرزنش از مردم آزاری
آمده‌ایم شاهی باشیم بر زادنِ خورشید از تخمِ مرغ
سبز مساوی با سفید و سرخ پرچم‌ها فارغ از رنگ‌شان با عمرِ کوچک‌شان
انسان‌ها را سرانجام فرو می‌کشند سرافرازی‌ها دارها را در پایان می‌کشند
پس بیا بگو تو از کبوتر چه بالی‌ها از سر چه بالشی‌ها
از مالشِ واژه‌گان و سرِ حال آوردنِ قلم چه شعری‌ها
شش جهتِ جغرافی می‌دانند که تا چشم ببندند و بکشایند
هفته‌ها هشت کفن پوسانده‌اند پنجه‌های ماه به سنگ‌های گور تبدیل شده‌اند
پس ای مرده‌گان بیایید با هم برقصیم از نیمرو به نیمروز رسیده
شادی و عدالت و آزادی را بینِ مرغ‌های شعر گذار و آسمان
بینِ کفن‌های بی‌شک و بی‌رَشک و اشک و رنگین کمان

بینِ تمامِ موجوداتِ بیِ تقصیر به نحوِ احسنی بکنیم تقسیم

زنده باد یهودا!

آدمی هر چه کم تر می داند فکر می کند که بیش تر می داند
 بر خری سوار می شود و منتظر که او را به گُراتِ دیگر برساند
 به استثنای شما که قاتلانِ مادرزادید دیگران یا شیر و یا بَبَر و یا پلنگ اند
 نقاب هایِ چهره یِ انسان رنگ به رنگ اند با این وجود تا هوا آفتابی است
 سایه می تواند یا باید به زنده گی ادامه دهد اگر بارِ دیگر مسیح به دنیا بیاید
 به جای خر سوار بر سفینه هایِ فضایی می شود از دیدنِ آفتابیِ عاقل و عادل
 شیفته و شاد می شود آدم هر چه بیش تر می داند
 دانه اش شکسته نفس تر می شود دانش اش فروتن می شود
 کتاب را مثلِ بچه ای سخت در آغوش می گیرد
 و به واژه گانِ سفت اش شیر می دهد منعِ چشیدن از درختِ سیب
 یعنی تو چشم و گوش بسته باش و برده در یک گام از دو نقاب بخور فریب
 برتر از راستی و ایثار بدان هر چیزی را که بود عَرَعَر کنان و اُریب
 پرنده ای عاشق و دانا پرنده ای که قلب اش بزرگ و شخصیت اش والا
 به دست افشانی و پای کوبی روی می آورد از هر آرد
 نانی برایِ واژه گانِ درمی آورد
 من که چون شیر به ژرفایِ پستانِ پستِ هستی فرو شده ام

دانه و عقل و جنین‌ها را دیده‌ام با منشورِ نورِ مشورتِ کرده‌ام
 من که فکر را در کفهِ ترازویی و ذکر را در کفهِ دیگر گذاشته‌ام
 فریادی سفید می‌کشم که شما قاتلانِ مادرزادید
 زنده‌گی‌یِ همه‌ی رنگ‌ها و نبضِ فرهنگ‌ها را دزدیده‌اید
 نورِ دیده‌یِ مردمان را کِشت‌زارِ سُمِ ستوران کرده‌اید
 فریاد می‌کشم که شما میلیون‌ها پله پایین‌تر از "یهودا" یید
 که به تلافی‌یِ خیانت‌تان به یکِ بوستانِ عظیمِ باستانی
 به جُرمِ خاکستر کردنِ کتاب و آفتاب و زایشِ وحوشِ بیابانی
 هنوز خودتان را حلقِ آویز نکرده‌اید!

نمی‌خواهم‌های زیبا زیادند

نمی‌خواهم در کشوری اسلامی زنده‌گی کنم چرا که در آن هر دم
 قرآن دم و بازدم‌ها را می‌کُند قفل‌ها را بی‌کلید می‌کند
 و دُمی بر پشتِ قاری می‌رویاند تا رؤیاها بی‌پدر شوند
 و پس‌مانده‌گان به شکارِ ستاره‌گانِ دنباله‌دار روند
 اینان در خاکِ پول و پلیدی می‌کارند
 تا خریدن و خیانت و پیمان‌شکنی را از آب بردارند تا ترس بترسد
 بترسد و از مترسکِ چیزِی نپرسد
 نپرسد و بگریزد از رسنی که به دنبالِ گردنی می‌گردد
 نمی‌خواهم‌های زیبا زیادند
 به خاطرِ تسلطِ پاره‌گی‌ی افکار و پینه‌های نه گفتن به زنده‌گی
 رفته از یادند نمی‌خواهم‌های زیبا
 روی درختان زنده‌گی نمی‌کنند و دُم بر پشت ندارند و قرآن نمی‌خوانند
 رؤیایِ آدم شدن را در سر نمی‌پروراند ای ستاره‌یِ دنباله‌دار ای پدر
 پروا مکن و بی‌پرده به من بگو چیستِ فطرتِ این قفل؟
 قفلی که مادر شکنجه و شیادی و قتل است و یادی اگر هست
 بُریده‌بُریده و به علتِ قطعی‌ی برق است تو آب آمدی

تو هم زاده‌ی جزری و هم زاده‌ی مَدی
 هم دوست‌دارِ صنم و هم دوست‌دارِ صمدی
 تو می‌دانی که در کشورهایِ اسلامی در کشورهایِ اربابی و غلامی
 کشورها پُر است از لیستِ اسامیِ دگراندیشانی
 که باید ترور شوند به دستِ آلفی و لامی در کشورهایِ اسلامی
 رسن‌هایِ دروغ‌گو و دزد و شهوانی در به‌در پی‌یِ گردنی می‌گردند
 حال آن‌ گردن چه از آن یک دانش‌مند باشد چه از آن دو عامی

من چه‌ها که نبودم!

تو اقیانوسی کبیری و من کویری کوچک و خشک
 من گیسویی پریشان و تو ناب‌ترین مُشک
 امامان اما قدرت‌پرست و سرگردنه‌گیرند از بازی‌ی ابر و آفتاب با هم
 ماهی می‌گیرند این‌جا تمساح تسبیح و سجاده دارد
 برای عشق‌های مصنوعی و افکارِ ماشینی از آسمان جاده می‌بارد
 من چه‌ها که نبودم در این بودن‌ستان: اقیانوس و کویر شانه و پریشانی
 جن و پری رشته و مهره خشم و مهر! حالا دیگر ابر و آفتاب با هم هم‌زمان
 در یک انسان به سر می‌برند مانند هزاران سال پیش امامان
 سر و کلاه را یک‌جا می‌برند تو رگی با راه بی‌پایانی
 من خونی که پیراهن‌اش را شمشیری ربوده است تو جوهری ناب و پاکی
 من خودنویس دیگر دوستی که پوستی به سرود و سازها بخشیده است
 سرد است سرد دیر است دیر
 بیا تا داورِ سیاهی‌ی واپسین سوت را اعلام نداشته است
 تا آخرین عَلم را دستی در خاک نکاشته است بازی را به هوا بیندازیم و
 پرنده‌ای بگیریم برای بی‌قفسی‌ها دری بسازیم برای بی‌کلیدی‌ها
 عشق و اموالِ مُلادزیده‌ی ماهی را به او بازدهیم

پیوسته‌گیِ اقیانوس و کویر را سرودی کرده
 به دو دستِ یک مُشک سه ساز دهیم

بمیرم خانه‌ها

بمیرم خانه درست کرده‌اند این سنگ‌ها این سنگ‌دلان
 این تعارف‌چیان حرف‌های مفت بر زبان این عقب‌افتاده‌گان از زمان
 نام تو اما لنگری ست برای کشتی‌ها
 امیدی ست برای مرغابی‌ان بی‌آشیانه‌گی‌ها برای یأسِ دشت‌ها را جوشاندن
 پریشانی را بخاراندن بر تنِ انسان‌ها لباسی از چشمه‌چشمه‌گی‌ها پوشاندن
 ای پوشاندن‌ها شما نجات می‌دهید آیا جانِ انسان را از سرما
 یا ابری هستید رباینده‌ی سرما از چشمِ خورشید؟
 چه کسی تفرقه انداخت بین تماشا و تفریحی که دست‌شان در دستِ گرم
 مهشید؟

برای‌ات بمیرم بمیرم می‌گویند این نمی‌گویندها
 انگار که گوی زمین را از جا جنبانده‌اند
 این جانورانی که سطح سنگ را می‌بینند
 اما جواهرِ درونِ سنگ را نمی‌بینند به رنگِ برگِ دست می‌کشند
 اما جوهرِ دلِ آدمی را نمی‌شنوند معلوم است که مجهولات
 روزی به جهان پا می‌گذارند و
 رازِ اختفای خودشان را برای بی‌خدایان بیان می‌دارند

مرغابیِ امید به منقار را عیان می‌دارند
 و افشا که قانونِ ابدی و مسلط در دریا گسست و پیوستِ امواج از
 و به یکدیگر است ای بی‌تعارفِ استکانِ مست
 ای کسی که دور از گفتار و کرکسان نام‌ات آشیانِ هر دهان
 لباس‌ات وطنی برایِ تنِ تکه‌تکه‌ی بی‌وطنان
 به ما بگو که این بمیرم‌خانه‌ها سنگ‌پایه‌اش از زنده‌گی است آیا؟

شما صد در صد قاتلِ مادرزادید!

دیگران نه دیگران یواش یواش و به هزار علتِ گوناگون
اما شما صد در صد قاتلانِ مادرزادید دو چشمِ گم شده را بر شاخه نشانیدید
و بینِ آن‌ها و دهانی که بود در ریشه جدایی انداختید
سایه‌ی شما از سرِ ما کم شود
که آفتابی نکردید خیانتِ خدا و خلیفه را در حقِ خلق
سایه‌ی شما برود و در گوشه‌ای سنگ شود دل تنگ شود نابود شود
وقتی زنده‌گی از مرگ سخت‌تر است
چه کسی در این میان خوش‌بخت‌تر است؟ در این عدم‌ستان
در این بی‌بوستان
چرا وپروس‌های سودجوی و جنایت‌کار را اعدام نمی‌کنند؟ دیگران هم ماییم
که مدام می‌میریم و به دنیا می‌آییم
آیینی را برمی‌کشیم و آیینی را برمی‌اندازیم آزادی‌ی وجدان
ترس از آزادی که کدام راه را بروی که ختم نشود به خیانتی به خطایی؟
در یک خانه‌سوزی آیا بینِ دست و نفت و کبریت کدام یک مقصر
کدام یک مقصرترند؟ هر سه‌ی آن‌ها شماید شهادت و شهادی می‌خواهید؟
بیایید! این قرآن و این بید این دو چشمِ آویخته از شاخه

آن هم اعدامِ مظلومانه‌ی افکاری جست‌وجوگر و معصوم
 افکارِ معصومانه‌ی نوید "نوید افکاری" / ای نامجیدِ باقر آن
 ای قلبِ قسی ای از صداقت و از شرافت عاری دیگران نه
 دیگران آهسته آهسته و به هزاران سببِ مختلف و مخفی
 اما تو صد در صد و آشکارا قاتلِ مادرزادی!

فراموشی را رویِ میزِ بگذار!

فراموشی را رویِ میزِ بگذار! تا همیشه چشمت به او بخورد
و هنگامِ بیرون رفتن از خانه چراغ را با خود برداری و ببری
نامِ برادرِ من یاد است گرچه هر چه هست و هر چه نیست در جهان
عاقبت بر باد است و تکه تکه حروفِ رویِ سنگِ قبر
از تنهایی و دل تنگی قلبِ شان دارد پاره می شود اشکِ شان آواره می شود
دارند سال خورده گان خاطراتِ خردسالیِ خود را پینه می کنند
از دُکم هایِ خود دگمه برمی دارند فراموشی را رویِ میزِ بگذار!
اما مواظب باش موقعِ خوردنِ چشمت به او خشمات درد نگیرد
حسِ انتقاماتِ آلو نگیرد زیرا هیزمِ دشمن نیز
با هیزمِ خواهران و برادرانِ ما خودِ ما همه از یک خانواده ی بزرگ اند
برزگرانِ خرمنِ خنده را درو می کنند هم خرمنِ گریه را
وقتی که هر چه هست و هر چه نیست جهان را به یاد می آورند / یک خروج
با چراغِ در دست اش دارد به کجا می رود؟ که دو می آید
هم فردوس و هم دوزخ هم آسمان و هم زمین هم دوست و هم دشمن
هم خواهر و هم خون خواه یک دیگرند ای فراموشی ای میز
ای فروتن ای عزیز من نیز در کالبدِ انسانی وجود دارم

یا وجود می توانم داشت

درست مانند آنان که به خاطرِ نادرستی و شیادی شان
افتاده اند در زَر و در رذالت و در حُضیض من نیز مانندِ بسیاران
دل ام برای تَکِ تَکِ آن حروفِ آزاده یِ سنگِ گور
آن حروفِ صمیمی یِ عینِ بلور و نور تنگ شده
دنیا برای ام تاریک و تلخ شده

من نیز حاضرم غیر از شرف و شعر همه چیزِ خودم را بدهم
اما یک بار هم اگر شده یا برای آخرین بار هم اگر شده
ببینم در فاصله یِ خُردسالِ چراغ و چشم

باز آن دو صدایی را که یکی آغوش می گشود در تلفنی بی کینه و بی انتقام
با ناز آلو می گفت از خود می گفت و آن دیگری که پُر نیاز اما بی آز
فراموشی یِ روی میز را به یاد آورده جانِ خشک و تشنه اش از عشق
آلو می گرفت

شاهین به ترازو چه گفت؟

اگر عقل در کفه‌ای و عاطفه در کفه‌ای دیگر میزان باشند
 این ترازو درست‌ترین تصمیم‌ها را خواهد گرفت
 و تو دادِ ما را در این بی‌دادخانه خواهی داد
 روزها چه زود خودشان را به خاک می‌سپارند!
 و انسان‌ها بیل‌هایی هستند بی‌دسته
 ولی سرشار از سودجویی و توطئه و دسته‌بازی
 سرشار از زنده‌گی و ویران‌گنی و سربرباددهی من آب‌ام
 زیر و بم حیاتِ آتش را آموخته از نتیجه‌ی مبارزاتِ خاکِ خسته
 خاکِ شکسته مأیوس و دل‌سوخته و دانسته که پسته‌ای بابصیرت
 سیرتِ خصوصی‌ی خودش را در پیش می‌گیرد
 باجی به کسی نمی‌دهد و چاپلوسی‌ی چپاول‌گران و گرگان را نمی‌کند
 و پیوسته به هسته و پوسته‌ی نیستی می‌خندد ما نفسِ تکراری بی‌انتهاایم
 ما طراوتِ باران‌ایم و هر بار که به دنیا می‌آییم
 ترانه‌مان تارایی دیگر را در آسمان نقش می‌زند به رگِ رعد
 خونی از آذر خشی تازه می‌بخشد عدالت‌مان چنان در ظلمت می‌درخشد
 که آن دو کبوتر آن عقل و عاطفه پایین می‌آیند و بر خاک می‌نشینند

و شاهین را وادار به ترکِ منفعتِ طلبی و توطئه و دسته‌بازی می‌کنند
 می‌گویند روزها تندتند می‌گذرند ای فلعل ای فلک زده
 بگذار آسمانِ شب‌های ات سرشار از نمکی سوسوزن باشند
 بگذار بیل و دسته‌اش خواهانِ برابریِ حقوقِ مرد و زن باشند

ماه در سطل

دهان‌اش ماهی بود و چهره‌اش آسمانی
چشم‌اش تسلیم هیچ سائلی یا سلطانی هیچ مسلمانی
ابروی‌اش معماها و مبهماتِ عالم را می‌کرد معانی
آن همه کمک کرده بود او به مردم برای دیدن برای آشکار کردنِ اسرار
برای پلیدی و آب‌زیرگاهی‌ها را کردن پدیدار او یک سیب شد
وقتی دو بچه‌ی درخت از شاخه افتادند صدای او اوج بی‌پناهی شد
وقتی چاقو در چهچه‌ی مرغان گذاشتند و سرو و غن را گشتند
من بی‌سر بودم اما باز می‌دانستم که میمِ دهانِ تو تصمیمِ بوسه نیست
تسلیمِ بوسه نیست و ماهِ افتاده در سطل پیروزِ مبارزاتِ خود نیست
ای دیگران ای گم‌شده در انبوه‌ی اندوهِ ابهام و معما
ای تعظیم نکرده نه به ظلمِ معمم و نه به ظلمِ مکلا
ای افتاده از درخت بیش از صدها و هزارها آن چه در سطحِ سطل است
در ژرفایِ دریا نیز هست شهد همان شطح و هر شهاب
چهره‌ی یک شهید است آسمانِ سقوط کرده آسمانِ انسان شده
آسمانِ اندیشنده ماییم که هنوز چهچه می‌زنیم هنوز برمی‌خیزیم
هر بار که از درخت می‌افتیم از پس‌مانده‌گانِ چاقو و قرآن به‌دست

از ایستگاه‌های بی‌ترانه و تروریست‌پرور
 از مسلمانانِ دیروز گدا و امروز سلطان شده پیش می‌افتیم
 پیش می‌تازیم به سوی آن تازنده‌ی بازی‌گری آن تازنده‌ی بی‌بازنده‌ای
 که دهان‌اش ماه است و چشم‌اش ستاره‌ای

شهرتی در صدف

از تنهایی وحشت دارم از وحشت تنهایی دارم تنام در قفس
اندیشه‌ام را در گُل‌دان‌ها می‌کارم از وحوش تنهایی‌ام پاره‌پاره می‌شود
قلم‌ام یاوه می‌شود

پس خیابان‌ها و آدم‌ها و اتومبیل‌ها را به خانه‌ام می‌آورم

قفس را به پمپِ بنزین می‌برم پُرَم کنید از پَرِپَر و پرواز!

گاز دهید سیب را و دانه‌های‌اش را بکنید فریاد!

تو سیاه بودی و دست و گُل‌دان تو سیاه بودی و گاه‌نامه و گهواره

بالا تر از تو را ندارند در یاد آنان که ته اقیانوس را دیدند

خطرناکِ کبریت و بنزین را شنیدند بزرگی‌شان در صدفی ساکن شد

و مشهورِ مردمان و مرواریدها شدند شما اما در سطح و بی‌سقف ماندید

ماشین را در سطل راندید شما هم نشینِ خزه و حباب شدید

الفت و علایقِ شدیدتان ترکید بام‌تان زود از یادِ پرنده‌گان رفت

نام‌تان از کبریت گلی بر سر و نشان و نشاط‌تان سریع زنگ زد

ای کپک ای جلبک ای جَلَب

حلبی‌ی تو حاویِ مردم و مردمک و مرواریدها نیست تا جهان جهان است

باقی‌ست فریادی از باغی در تنهایی فریادی در قفس

که وحشت در این بی‌شهاب‌خانه در این قصاب‌خانه از کیست؟
کیست که گُل‌دان و اتومبیل‌اش دشمنِ گفتار و کرکس؟

شیری که قدم در غرور می‌زند

در این گُشتی مریضی مرا همواره بر زمین می‌زند
تا تو همیشه آسمان باشی و با دهانِ ستاره‌گان سخن بگویی
برویی بساطِ داروهای بی‌دادگر را ببری شکنجه‌گرِ ابر و انسان‌هایِ والا را
و ول‌اش کنی در بی‌کرانه‌گیِ صحرا در گُشتی با دریا
بَرنده همواره باد است بر دهانِ ساحلِ امروز فریادِ زنده‌باد و
فردا مرده‌باد است تاریخِ بشر را با خون نوشته‌اند
درفش‌هایِ دُرْکُش و کثیفِ درفش‌هایِ بی‌ادراک
درفش‌هایِ لات و لمپن و چاقوکش را صابون‌هایِ دُون برافراشته‌اند
صابون‌هایی که از تاریخ هیچ نمی‌آموزند
سوزن‌ها هر جا که از دست‌شان بر آید نقشِ ببر و پلنگ را می‌دوزند
و انسان‌ها با زحمت شیر را می‌دوشند و می‌دوشند و می‌دوشند
و ناگهان یا آهسته آهسته باز آن را بر زمین می‌ریزند
شما را ای شمع‌هایِ لات و لمپن و چاقوکش دوباره چه کسی جمع خواهد کرد؟
چه کسی دوباره شما را پیش‌کشِ شعارهایِ مرده‌باد خواهد کرد؟
شما که گُشتی‌ها را به جانِ هم می‌اندازید تا گُشتی همواره مریض باشد
و داور از ترسِ تمساح و توفان فریاد برآرد

آری ما با ستاره‌گانِ سرکشِ صحراها معاشرت می‌کنیم
 مباشرِ ما یک آهو است یک آهویِ بشر دوست یک آهویِ ضدِ شیادی و شر
 آهوایی که یادی از گشتی‌هایِ شکسته و غرقه‌گانِ تاریکِ تاریخ می‌کند
 تا شیرِ قدم در غرور و وقارِ خویش زند
 و قتل و وقایعِ وقیحی که در پستوها و پشتِ پرده‌ها پنهان‌اند
 توسطِ یک پلنگ که افکارش دمکراتیک و رنگ‌رنگ نوشته آید

حقیقت مرده است

آن‌ها غذا را بار گذاشته بودند اما خودشان هیچ بارشان نبود
 جز با خصلت‌های خبیث حیوانی با چیزی دیگر کارشان نبود
 آن‌ها از ازدواج عاطل با باطل زاده شده بودند
 و قابله‌شان قابلمه‌ای قاتل بود من می‌خواهم پاییزها و زمستان‌ها بمیرم
 و بهارها و تابستان‌ها دوباره به دنیا بیایم
 من می‌خواهم از قطره‌قطره نزدیک شدن به دیگ‌های انقلابی دریا بیایم
 دریا بیاورم دریایی شاد و ضد شر دریایی برنده‌ی شیرین‌سخنی بالای سر
 تکبر را آورده پایین پای خلق له کرده زیر پای فیل
 برای چیست این همه قال و قیل؟ برای چیست انقلاب‌ها
 وقتی در انتها قورباغه‌ها از گوشت تا استخوان‌های اش را صاحب می‌شوند
 از هر منظری مدعی‌ی نظری صائب می‌شوند؟ تابستان با بهار که ازدواج کند
 من به دنیا می‌آیم قابلمه‌ای به این جا می‌آورم
 خالی از دود و دروغ و قداست قابلمه‌ای که آتش زیرش
 بالای تمام سرافرازی‌هاست و افکار ملاقه‌اش
 بیرون از درک خرچنگ و خوک و قورباغه‌هاست
 اما تو نبودى تو مگر آن هالترى که تمام عمرش

خودش را بالا و پایین می‌برد

اما خیال می‌کرد که دنیا را بالا و پایین برده است هالتری که نمی‌دانست

حقیقت مرده است هم بدین جهت فیل به شترنجی جاویدان نمی‌رسد

و سرِ صخره به خودش خورده است که قطره از دریا بچه‌دار نمی‌شود

زرتشتی که من ام

هفتاد در صد بدنِ شما آب است سی در صدش هم آتشی که به جان
 که به خان و مانِ مردمان می اندازیدش در سطحِ سفله‌ی خاک باقی می مانید
 اما نمی روید به کسبِ جواهر در لایه های زیرین اش
 دروغ در رگ های نیرنگ باز تان جاری
 سردی و سایه و سعایت تان در صحراها ساری آری شما با مرگ هم خانه اید
 تکه تکه تان مارانِ یک لانه اید کفش پای تان تا به تا است
 تایی از جنایت و تایی از جهل از دین گوینده اما دزدنده ی دهر
 درنده ی ده و شهر شخصیت های سقوطناپذیر اما چه در اوج و چه در حضيض
 همواره عزیز می باشند: واژه گانی که با ماه هم نشین اند
 شور و تندِ جملات شان لذیذ تشریف می آورند لذیذ تشریف می دارند
 گرایش شان به گرما و تابش و صراحتِ خورشید
 از آن است که آسمان نخستین صراحی شان را پُر کرده است
 آزاده گی و عدل اندیشه شان را گرامی تر از دُر و دُرْد کرده است
 ای هفتاد در صد بدنِ شما آب سی در صدش هم رفته بر باد
 ای تکه تکه تان گیسوی یک شانه سه تخم سیاه گذاشته در دو آشیانه!
 چهار فصل سال به شما پشت می کنند

رو به آیینِ آینه‌ی شکسته دل ولی والایِ زرتشت می‌کنند
زرتشتی که من ام شعر است سلول سلول‌هایِ بدن ام
دنیا زندان است و این زندان وطن ام

خردگرایی

شعری را بشکن و مغزش را به من بده و پوسته‌اش را به هستی‌ای پست
 که برای شیرینی و شیرین‌دهنان گذاشته است یک جای نشست
 وقتی را به تو داده‌اند که دیر یا زود ولی مُسَلَمَن تسلیم تابوت می‌شود
 چه‌گونه است که یک پاک‌باز و انقلابی‌ی دیروز امروز جانی و طاغوت می‌شود؟
 از شعر تاجی بساز و تاریکی را نورانی کن! آسمان را برای کشت‌زاران منتظر
 بارانی کن! بگو که هسته‌ای ندارد هستی
 در مبارزات پیروزی هست متأسفانه از آن پستی و میلیون‌ها انسان
 میخ‌های جورواجور یک تابوت‌اند
 شعری را باید بشکنم و سلامتی‌ی درون‌اش را به شیرین‌دهنان هدیه کنم
 زیرا با گذشت سن و سال ماهی وفادار برای تو پیدا می‌شود
 رفیقات می‌شود و تو را ترک نمی‌کند تا واپسین لحظه‌ی حیات
 ماهی به نام بیماری او که به زنده‌گی آری می‌گوید
 گلی‌ست که خودش می‌بوید
 پریشانی را کنار می‌گذارد و عطر خودش را خلق می‌کند
 پروانه‌ی خودش را پرورش می‌دهد تا نیشابوز عرفان را کنار بگذارد و
 نی و نغمه و نی‌شکر به همراه گل‌کیهان به خردگرایی روی بیاورند

واژه را برق می گیرد

قطره آبی در میانِ دو صفحه‌ی فلزیِ تابه و اجاقِ برقی گیر کرده بود
زنده‌گی‌اش داشت بخار می‌شد و جز جزِ جگرش را

فریادش را کسی نمی‌شنید

کسی نمی‌دید افکارِ بی‌گناه‌اش را که راهی برایِ رهایی می‌جُست

تو نخودِ هر آشی و با چپ و راست با فقیر و ثروت‌مند به آشتی

تو هم آتشی و هم دود هم پخته و هم خام هم آزاد و هم در دام

هم درود و هم بدردود هم کج و هم راستی

اصلِ تو چیست را کسی نمی‌داند به درستی

کسی نمی‌خواند دیگر در زمانه‌ی ما متن‌هایِ طویل و افتاده به پستی

تنها شاعر است که جان‌اش زندانی می‌شود در میانِ دو صفحه‌ی فلزی

در میانِ دو دنیا واژه را برق می‌گیرد و لوبیا به خانه‌ی نخود نمی‌آید

با فریادی خوشگل سه نفری نمی‌نشینند خوش و بشی نمی‌کنند

چیزی نمی‌نوشتند با هم هم‌بستر نمی‌شوند

پس چه‌گونه به دنیا بیاید زبانی ضدِ کهنه‌گی‌هایِ زبانِ زبانی بی‌زیان؟

ای بوسه پس کجاست شیرِ ژبانی که بسیار مهربانانه رفتار می‌کند

بسیار مادرانه با سفیدیِ حرفِ دهانِ نوزادان؟

بحث بی‌فایده است

ای نامه‌رسانِ خبرهایِ بد و خرابه‌هایِ بی‌گُل و پروانه را به کسی نرسان!
دوستی‌ها دیگر این جا رنگِ پول دارند و جدان‌ها دیگر از آسمان نمی‌بارند
کُشته‌گان را زنده و سالم کی دیگر به این جا بازمی‌آورند!
دنیا به سمتی می‌رود که سویی از آن نمی‌آید بحث بی‌فایده است با
یا برای درختی پیر و خشک

درختی که دیگر بر شاخه‌های‌اش نمی‌نشینند عنبر و مُشک
درختی که روح‌اش هشیار جسم‌اش اما به جانبِ خاموشی می‌رود
من چراغی بودم با نامه‌هایی از خامه و نور به دست‌ام گاهی نی و گاهی تنبور
اما هم‌واره دلی داشته با تن‌هایِ زیبا و با تنبان‌هایی که نگهبانِ زیبایی
ای مؤنث‌جان کجایی؟ چرا نمی‌گویی که وجدانِ اسکناس‌ها کاغذی است؟
کاغذی که قربان‌اش می‌رود کبریت صدقه‌اش می‌آید صد آمدنِ ناشریف
و ریش‌هایِ کنده می‌روند و صورتی برای خودش می‌جویند
صورتی نه مثلِ صورت‌هایِ فلکی بلکه همان‌طور الکی
یعنی صورتی شکنجه‌گر و کُشنده‌ی هر فلقلی و هر نمکی شما که شُدید
یا اصلن که هم نشدید ای مستراح‌هایِ بی‌وطن و اسلام‌دوست اسلام‌پرست
شما که به یغما بردید نغمه و شادی و معنی را

و به انما کشانید اقاقیا و عقاب و غزاله را من به هوش هم که بیایم
 باز هم مدهوش ام هم جزرم و هم مد با دریا هم آغوش ام
 درختی رو به پایان که بحث پای خودش را از او پس کشیده است
 شرافت در این مزرعه نفس آخرین خودش را کشیده است
 و نامه رسان نمی داند که باید این خامه را بخورد یا با آن چیزی باید بنویسد

برای هیچ کس چیزی نوشتن

جهان رفته رفته خالی از جان‌های آگاه می‌شود
 آدم‌ها دیگر دارند آزادی را فریاد نمی‌کنند
 دیگر دارند پرستوهای عدالت خواه را نمی‌پرستند
 پس تو داری برای هیچ کس چیزی می‌نویسی و می‌پرسی:
 «واپسین گریه‌ی مرگِ سنگین تر است آیا یا نخستین گریه‌ی میلاد؟
 در این خارستان و بادزاران زایش فراموشی والاتر است یا پرورش یاد؟»
 جهان رفته رفته از ادعای خود پا پس می‌کشد سیگاری انسان‌ها را می‌کشد
 و دود دنیا را گرفته و دروغ دریا را رها کرده به حال خود
 من درباره‌ی "هر وقت دل‌ام بخواهد" شعر می‌گویم
 من درباره‌ی "بخواهم بیدار می‌شوم" زنده‌گی را می‌پویم
 می‌بویم آزادی و می‌بینم دیگر بوی انسان‌ها را نمی‌دهد
 عدالت پرستوها را به یاد نمی‌آورد من حاکم نبوده‌ام
 تا کسی را محکوم کنم من قائم نبوده‌ام تا کسی را قابل قتل کنم
 تا کسی را قاعده کنم ای نازنین ای زن
 رو به سیگارهایی که لب‌ها را می‌دوزند بگو:
 دیدید که در آمد شما از قتل و غارت از خودخواهی و قهر و قساوت

از جانِ انسان‌ها را کشاندن به تجارت چه‌گونه سرانجام سرآمد؟!
شنیدید که میلاد و مرگ دوقلویی هستند که با یک قلم
چیزی را می‌نگارند؟!

فقرِ فرهنگیِ ذوالفقار

با خودم جمع ترم بی نورم شمع ترم
 بالاییِ من بر بیابان ها می آید از چشمِ ترم نیز از بر فرازِ دارِ سرم
 خوابی ما را آب می بیند آب می داند آبی که چه به چپ برود چه به راست
 چه به فرود و چه به فراز عاقبت رازش بر باد می رود
 انگار که هیچ گاه نبوده است ذوالفقاری فقیر از نظرِ فرهنگی در دستِ علی
 و نزده است در نزدیک و در دور دست
 یکی پس از دیگری گردنِ هزاران شمعی که بی نور جمع ترند
 قدم شان ما را بر سرند قلم خوابِ واژه گان را می بیند
 مژگانِ راضی به سرنوشتِ زیبا اما کوتاهِ خود که ریسمان را شکست می دهد
 و جایِ بیابان و آسمان را عوض نمی کند ای داناییِ آب
 ای دانه ها را نریخته نه در مرداب و نه در سراب
 ناعادلانه نیست آیا ختمِ گل های ختمی و خارهای خطاکار خارهای خیانت بار
 در یک نقطه؟ ناستوده نیست آیا شمشیر را دادن به دستی
 که شرمِ خودش را فروخته؟ من نمی افروزم هیز می هیز را
 که دری را باز به رویِ رازی نمی کند من نمی بوسم صورتی را که صبح اش را
 با سلامِ دو شمعِ تو آغاز نمی کند من آن آب ام که خواب اش بیداری است

من آن قاصدکی هستم که احوال اش رفتن از داری به داری است
 ای سرهای بُریده ای مشوقانِ شوق و عشق و شورش
 مشعل را به دستِ مشعل داران شما داده‌اید شما دادی بلند علیه بی دادید!
 و جمعِ شقایق‌های شیفته و قایق‌های برانگیخته را به وحشتِ این بی آب‌زاران
 بر فقرِ بی‌فرهنگِ این ذوالفقار باران شما رویانده‌اید شما رانده‌اید!

پُغی که شمع را روشن می‌کند

کفشی به دنبالِ پولی می‌دوید شرافت را تا به استخوان می‌جوید
و این بودش نوید که روزگارِ پا و پاکی و بی‌باکی سرآمد
پدرِ عشق و عقل در آمد و باکِ اتومبیل پُر از خبط و خجلت و خباثت شد
من از "گفتن" در این هیچ‌زاران تن درمی‌آورم بر این باورم که "نوشتن"
می‌آید و درِ خانه‌ی روشن‌ترینان را می‌زند
و می‌گوید زن است اولین موجودی که از زمین سر می‌زند
و سراسر جهان را سبزه‌زار می‌کند
اولین در را در این دنیا برای تو مادرِ تو باز کرد آغازی که در آن با پُغ
شمع روشن می‌شد آوازی که باک را پُر می‌کرد و اتومبیل
در راه روشن‌فکری شتاب می‌گرفت خلاقیت در ظلمت تاب می‌گرفت
انبوه کفش‌ها اما حالا در گوشه‌ی حیاطِ زندان جمع و شمع‌ها تیرباران
کجا برود باران به جست‌وجوی چشم؟ کجا بروید گیاهی که ریشه‌اش مادر؟
ای شرم‌ساری‌های در به در ای خباثت‌های عبا در بر عمامه بر سر!
این کفش می‌رود تا جنینی دیگر را به وجود بیاورد
جنینی که از همان زهدان شعر گفتن را آغاز خواهد کرد
جنینی که رخی از عشق و رخی از عقل دارد جوانی که ندارد مگر سرِ آن را

که جهان را سراسر سبزه زار کند حالا بگذار در زیر نور ستاره گان
 با اسم های مبدل پولی پایه پای پلیدی
 هر چه قدر می خواهد به سوی سه سُم به سمتِ دو دُم یکه تازی کند!

شنا در عطشِ دهشت‌ناکِ دشت

دردهای او را اگر وزن می‌کردند کوه‌های جهان کم می‌آوردند از او
 دریاهای خشک نم می‌ربودند از او
 و خروس قوقولی قوی خودش را به سحرگان قرض می‌داد
 در گوری خفته است ایران و گورخران بیداری را بر تخته‌ها نمی‌نویسند
 شیپورها رفته‌اند و مثلِ مگسان دور شیرینی می‌گردند
 و کلاس‌های هر مدرسه‌ای گورند گچ‌ها چنان کورند که واژه‌گان کج و
 کج‌بیل‌ها رفوزه شده‌اند دردهای قطره را اگر وزن کرده بودند از آغاز
 آوازا بی‌چراغ نبودند من هرگز نمی‌خواستم پا به این دنیا بگذارم
 و می‌گذشتم از شیرینی‌های موقت و آشنایی‌های شناگر در دریا
 گولِ اشکِ مگس را نخورید! او در غمِ غربتِ چنگ و چغانه و چامه نمی‌چکد
 او برای چه گونه‌گیِ پرداختِ قرض نیست او از آن وجود دارد
 که جهان به وزن احتیاج دارد و من به تو ای شیرین‌زبان
 ای چراغِ قیام کرده از گور ای شنِ شناگر در عطشِ دشت
 حالا درد شیپور را برای چه می‌نوازد؟ برای که؟
 چرا خروس با آن که صاحبِ تاج است هنوز مغروض است؟
 و چه از جسم و جانِ ایرانِ خانم به جا مانده

که شوهران و فرزندان اش بی استثنا چه در تبعید و چه در وطن
اصلی ندارند و مفروض اند؟

تو خودِ قتلی

خوب و بدِ هر کسی با خودش خاک می‌شود
جانِ آدم در جوانی با آتش می‌آید و در پیری با آب می‌رود تو قتلی
تو قفلی هستی که بر تنفس‌ها می‌زنندش غارت‌گران می‌خرندش
خران می‌آسبندش من اما اسپندی که می‌دودم
تا چشمِ بی‌چشم و رویان را کور کنم بیابان‌ها را چشمه‌چشمه پُر از نور کنم
سگان و خران را از درِ خانه‌ی خوبان دور کنم به احترامِ "خامنه‌ای"
دارِ او را باید یک سر و گردن بالاتر از دارِ دیگران نصب کرد
قداستِ قسی‌القلب‌اش را برای زباله‌دان‌ها غصب کرد
زیباترین و روشن‌ترین چراغ‌ها را بر سرِ سیم وصل کرد
چرا که او نبردِ مسالمت‌آمیز را مسخره کرده تا به استخوان می‌جود
"گاندی" ها را زنده‌زنده سوزانده و ژنده‌ژنده می‌خورد
چرا که او خودِ قتل است رطل‌اش پُر خون و بی‌عطر است
ترازوی‌اش بسی بی‌یا ضدِ عدل است ای انسانِ سرشار از آرزو
چرا کفه‌ای از تو خوب و کفه‌ای بد است این‌جا آوازِ کوکو و
آن‌جا آوازِ بدبده است؟ چرا آدمی در جوانی با آتش می‌آید و
در پیری با آب می‌رود سرش به خاطرِ یک سراب بر باد می‌رود؟

دهان دره‌ای که خواب‌اش سنگ است

شعرِ من آن‌طور که خودم می‌خواهم
 تنها اگر با آن‌طور که خودش می‌خواهد جمع شود شمع می‌شود
 ایران توسطِ انیرانیانِ اسلامی دارد بلع می‌شود
 نادانی و نادانیان را باید دست‌گیر کنند
 بدین طریق دانایی و دانایان را دست‌گیری کنند
 و از خدا به نامِ طبیعت یاد کنند حقیقت را به تساوی بینِ شعر و شمع تقسیم
 منتها مُفتیانِ فتوای‌شان مفت‌گران را به منها دعوت کنند
 تو می‌گویی فضله گله اما از آن فضل را می‌فهمد تو می‌گویی پایین
 گله از آن بالا را تو می‌گویی راست گله چپ را تو قعر گله قله را
 کجاست کوهِ این دهان‌دره؟
 در قرنِ بیست و یک‌ام چراست نظامی برقرار بر مدارِ چوپان و بره؟
 نجاران این‌جا دست و پا و سر را با اره می‌برند
 نادانان در کوچه‌ها شمعی بدونِ شعله‌ای از شعر را جار می‌زنند
 و نمی‌دانند که قرآن کتابِ آسمانیِ قاتلان است
 و دهان‌دره‌ای که خواب‌اش سنگ است بیداری‌اش کوه می‌باشد باشد
 اما تو ای ایران ای آهو ای گیر افتاده این‌جا در جمعِ گرگان

شیران و شیران آن جا در جمع نهنگان بدان که دشت و دریا دو تاست
 اما یک در دارند انیران دارند بسته گی را می بارانند
 انیرانی که شمشیر بر شیرینی سیب گذاشته اند
 ولی نمی دانند که قلب ما گلابی ایست دانا
 دانا بر این امر که خدا نام دیگر طبیعت است
 رم اسب با رمه ی گوسفند فرق دارد قرآن حقیقت را غرق می دارد
 و تا وقتی جنازه ی اسلام از این در بیرون نرفته است
 خوش بختی از آن در به درون نمی آید

دری که از جنسِ عرعر است

آهوئی رو به من کلمه‌ی "کوه" را تلفظ می‌کند
و تو از آن "دهان‌دره" را می‌فهمی و می‌خواهی تو خودِ فاجعه‌ای
که دلِ آجرها را می‌شکنی و فجر را سر می‌بری
و ساختمان و چکش و بیل‌ها را می‌کُنی رهبری درِ خانه‌ام را می‌زند عرعر
باز می‌کنم و می‌بینم مشکلات هنوز بسته‌اند دوستی‌ها سرشکسته‌اند
و کسر آورده است آهو از مُشک و از زیباییِ ای لات ای خنجر به‌دست
ای گوینده‌ی خزعبلات آیا باید مردم فدا بشوند برات؟
آیا سیر نمی‌شود کوه از دهان‌دره کردن و از خسته‌گی از خوابیده‌گی؟
پس پیاز کجاست؟

پس چرا کسی به تنگ نمی‌آید از بویِ ننگِ این سپیده‌دمِ قلابی
از آن آسمانِ بی‌ستاره و بی‌آبی؟ آه اگر قلابی بودم
می‌آمدم و درِ خانه‌ات را می‌زدَم ای بی‌اعتنا تر از ماهی
ای زیباتر و ترسیده‌تر از آهو
می‌گفتم این بیل‌ها برای براندازیِ جمهوریِ اسلامی است
این چکش‌ها برای کوبیدنِ میخ بر تابوتی
که بنیان‌گذارِ نظامی مبتنی بر اربابی و غلامی

و سپارنده‌ی افسارِ یابوها به دستِ تابویی می‌گفتم چاقوها همه لات‌اند
 به هم‌زننده‌ی بساطِ کتاب‌فروشی‌ها
 و بسیار کم‌آورنده‌تر از بویِ گندِ گفتارِ پیازی
 که با جان و خونِ آدمیان می‌کند بازی حالا اما این در از جنسِ عرعر است
 و فاجعه این جاست که کسی نمی‌پرسد: رویِ کدام آینه پشتِ در است؟

دندان افتاده

دندان‌ات افتاده؟ اشکال ندارد همه‌ی ما افتادنی هستیم
 مثل شغال مجبور به زیستن بر این خاکِ دنی هستیم
 ناظر بر این که رفته‌گان آمده‌گان‌اند برای آشنایی‌های تازه
 آماده‌شونده‌گان‌اند چشم‌های پُر شور و شر و شهوتی دارد جوانی
 پاهایی ماجراجو و هر کجایی عصاره‌ی سخنِ بی‌گرانه‌ی دریا در صدفِ است
 سرنوشتِ جاری‌ی ماهی‌ها بسته به یک تصادف است
 ما همه دندان‌های یک زمین هستیم در ابتدا تابان و در انتها مکرر
 در ابتدا جیک‌جیک‌کننده و پرنده در انتها اما تیرخورنده و افتادنده
 سبدی بدسرسشته است هستی که از دستِ سیاهی‌ها و پست‌فطرتی‌های‌اش
 خردمندترین آدمیان خودشان را می‌زنند به عالمِ مستی
 تو آن آبی که نتیجه‌ی کارش اگر به دور دست‌ها هم برود
 باز در هیئتِ باران به خودِ او برمی‌گردد دوستی‌هایِ دورانِ خردسالی
 در سال‌خورده‌گی ویران می‌گردد
 عصاره‌ی سخنِ دریا پیشِ ماهی است یا پیشِ مرغِ ماهی‌خوار؟ کسی نمی‌داند
 همین‌قدر پیدا است که اقبالی موقت جیک‌جیک می‌کند و بال‌بال می‌زند
 تا کدام دانه او را برگیرد

رفعتِ فرزانه‌گیِ مدرن

در آن دنیا با کامپیوتر دارند نگاه می‌کنند چه می‌کنیم ما را
تغییر کرده یا نکرده‌ایم ما را قرآن را تکه‌تکه انداخته یا نه در چاهِ مستراح؟
اتمی سرگردان بود از اتم‌های دیگر کناره گرفته در کرانه به دریا تبدیل شده
شعر گفتند شب‌های اش بی‌خواب از دنده‌ای به دنده‌ای غلتنده
معترف به بی‌عرفانی به این که دنیا ندارد معانی و اعترافاتِ اجباری
تلویزیون را دیوانه می‌کند خدا را جانی و جبار معرفی می‌کند
کامپیوتری ویران در آن دنیا میانِ ایران و کشورهای دیگر فرقی نمی‌گذارد
فرقی ندارد برای اش گنجشک با قرقی
نیز آن که شنونده‌ی شعر ماهی است یا نهنگی ای سرگردان‌ها ای اتم‌ها
قرآن تمام محلات را قُرُق کرده است بطری عَرَق کرده است
و عِرَقی به جست‌وجوی ریشه‌ی خود قیام نمی‌کند
از تانک و توپ و مسلسل کناره نمی‌گیرد به دریا تبدیل نمی‌شود
نمی‌گوید دُورِ اسلام که هیچ دُورِ عرفان هم فانی است فرجامِ جام‌های ربانی
روی آوردن به آدم‌کشی و به رباخواری است و معرفی‌ی من و تو به هم
ای رفعتِ مدرن دوستی با بطری‌ی مستی‌ست معتقد به بی‌اعتقادی
یعنی که رفیقِ من! ای نقادی خود را بنوش تا ته ولی بدان

که نگاه و دانه و شادی

که تلویزیون و کامپیوتر و شعرخوانی در این دنیا و آن دنیا

بیشتر نیستند از عشقِ شکننده و گذرانِ اتمی که با دین و بی‌دینی

که با ساحل و دریا به یک‌سان می‌کند بازی

کاش لیوانِ تو بودم

شما چرا رَشک می‌برید اگر اشکی خودش را به دار می‌کشد
 نقشِ خودش را پاک می‌کند و باز از نو می‌کشد؟ ای بیدار
 کاش من لیوانی بودم که تو در آن آب می‌خوردی
 آبیِ آسمان را به کوچه‌ها می‌پردی شعری تنها دارد راه می‌رود
 گاهی می‌دود گاهی می‌نشیند گاهی ایده‌ای را به دیگران می‌دهد
 گاهی از دیگران می‌گیرد خدا همان خار یا خارپشت است
 دروغی شایان شمایان را در مشت است یک دود هزاران آتش را گشته است
 رَشک شما را تا کجا می‌برد؟ خوابِ شما را یک قیچی کی می‌برد؟
 نقشِ پارچه چرا به اشک آغشته؟ پس تکلیفِ شادی و ساز و آواز چه می‌شود؟
 لیوانی‌ست جهان و ما قطره‌قطره‌هایِ درون‌اش
 قطره‌هایی در بغلِ هم اما غریبه با هم
 قطره‌هایی که هر کدام به تنهایی می‌میرند در اتاق و کوچه یا خیابانی
 کاش خاری قلبِ خرافه را نشانه رَوَد خدا را از پای در آورد
 رودی بری از دروغ را به دریا برساند ای خودکشی
 تو چرا خودت را می‌کشی؟ می‌کشد سیگاری مرا از دگر دوستی
 وقتی رفیقان همه دگر دیسی کرده‌اند و دست از کار و پیکار کشیده

آستین از زنده‌گی شُسته یکِ بیدِ بیدار با کدام گیسو بگُند دیدار؟
 با کدام رود بنشیند به معاشرت؟ در محاصره‌ی مار و خار و خارِ پشت
 معاصرِ کدام صخره بشوم من؟

شنا در دانستن‌ها

آن که شنا کردن در دانستن‌ها را بلد نباشد دریا برای اش مرگ است
هر برگ از اندوه بی‌ریشه‌گیِ انسان دل‌تنگ است
هر کس برای نشانه رفتنِ قلبِ دیگری آماده‌ی دست بردن به تفنگ است
زنده‌گی هم ضدِ درد است هم خودش تولیدِ درد می‌کند
اشتیاق را در ابتدا برافروخته در پایان علایق را همه سرد می‌کند
برای اثباتِ خورشید بودن رنگِ زرد کافی نیست در مقایسه با کلِ کیهان
انسان بیش‌تر از گاهی نیست بسته به درجات
دانستن در دریا یا خودش را نجات می‌دهد یا به نامردمی
با راکتی هواپیمایی را می‌سقوطاند! ای بی‌ریشه‌گی تو چه گونه و از کجا
این همه برگ و بار آورده‌ای؟ تو چرا بوسه بر رشدی عمودی زده‌ای
عمودی‌ای که هرگز به هیچ آفریده‌گاری یعنی به هیچ قضاوتی نمی‌رسد؟
ای نرسیدن ای رنگی که زرد شده‌ای از گرسنه‌گی‌ها و از گرگی‌ها
از نشانه‌گیِ تفنگ به قلب‌ها تو رسالت از انسان را سلب نکن!
تو توجهِ جهانیان را از کوه به کاه جلب نکن!
فراموشی لازمه‌ی بازبرخاستنِ بسته‌گی‌هاست
غوغایِ باغ‌ها از اتحادِ هسته‌گی‌هاست

وگرنه اگر خرجِ زنده‌گی بیش‌تر از دخل‌اش باشد
همان به‌که مرگ در دکان‌اش را هرگز نبندد

کاردها برای خوردنِ کلمات اند

مانع است دیگر ماندنِ من در این دنیا مایعی را که شیر و شکر و شادی اش
دلِ هر فنجانی را به دست می آورد

آبیِ آسمان را به سوی چشم های قهوه ای می بُرد

افسوس خردمندترین درختان را ساس ها و سوسک ها تهمت و تعقیب
زندان و سرمی بُرند افسوس مادران از همان آغاز شکست را می زایند
مانع است دیگر تصویرِ من آینه ای را که می خواست یک روی داشته باشد
سکه ای که جیبی را نشانسد سرگه ای که تنظیمِ چهره ای را به هم نزده باشد
کی و کجای جهان شیر و شکر و شادی در کنار هم صلح را می زیسته اند
به تباری نبضی را نمی ایستانده اند عقیده ی نغزی را از مغزی نمی ربوده اند
گردوی دل به گرو دهانی داده را نمی گشته اند؟

هر مایعی مانعِ پیش روی را در خودش دارد

عجز و پیری را در هر جهتی که می رود می kard

و کاردها برای خوردنِ کلمات اند از چيست دوستیِ فنجان با فیل

اگر که از ترسِ سنگ یا ننگ نیست؟ یا شاید که از دل تنگی است

اگر سکه ای به سوی جیبی سفر می کند در حقیقت به علتِ عجز و پیری

اما مرموزانه و حيله گرانه آن آینه نقشِ موجودی نجیب را بازی می کند

فعله گان بی مزدِ کهکشان‌ها

در مقایسه با فعالیتِ فعله گانِ میلیاردها سیاره و ستاره‌ی آسمان
 فعالیتِ ما زمینیان هیچ است
 ماشینِ عظیمی که حرکت و سکون اش مدیونِ یک پیچ است
 مرده‌ای به دنبالِ تابوتِ خودش می‌گردد دو بالِ گنده شده
 برای یک کبوتر می‌گیرید
 این کوزه‌ای ست که برای خودش هم آبِ کافی ندارد
 چه رسد به من که نانی داشته باشم
 آتشی را در دلِ شاعرانِ دلی دلی‌گن کاشته باشم
 تو تا به حال خودت را تنها برای آن نگاه داشته‌ای
 که پگاه و شام‌گاه نور و تاریکی را از هم ندرزند بی‌خلاقیت
 یعنی مرده نشوند جسدشان را نسوزانند و دود و گاز و بخارشان
 به جانبِ میلیاردها سیاره و ستاره‌ی آسمان رختِ سفر برنبدند
 همان به که در این عمر کوتاه کوزه بنوشد خودش را
 کوره آب‌دیده کند خنجری را برای نگشتن
 برای کاشتنِ نبض‌های تازه در زمین
 برای آن که شاعرانِ ارتجاعی نشوند و باز بازگشت به قصیده و غزل نکنند

دود و بخار و گاز فعله گانِ شبانه روزیِ کهکشانشان اند:
 افعالی که عالی و دنی را از یک دیگر بازنمی شناسند
 و در پیِ شناختِ اسم و صفتِ پرورده گاری نیستند
 پس تو کم تر در این روزگار پرورده گاری را بساز ای آواز
 و تو کم تر به دنبالِ تابوتی بگرد ای مرده ای مذهب
 ای آب رویِ خود و دیگران را بُرده

این تبرِ آدم‌خوار

حتا از درختِ زنده هم معجزه‌ای سر نمی‌زند
 چه رسد به درختِ مرده‌ای که به اقبالی بزرگ پا زند ای دخیل مرا مبندا!
 دست و پای مرا مبندا! که این بند
 هیچ آزادی و آزاده‌گی‌ای را به ارمغان نمی‌آورد هیچ پرنده‌ای را بی‌قفس
 هیچ انسانی را بی‌نیاز از نَفَس نمی‌کند آن‌چه به درد می‌آورد کسی را
 درمان هم می‌کند چیزی را به جز یک استشنا
 یعنی هیولایِ اسلام دهان باز که می‌کند آتشی از آن می‌پراکند بنیان‌سوز
 شکننده‌ی ساز و آواز به هم‌زننده‌ی مجلسِ رقصِ ماهیان و ستاره‌گان
 حتا از خورشید نور و گرمی‌ای به می‌های سیاه‌چال‌ها نمی‌رسد
 چه رسد از شمعی لاغر که از لالای‌اش یک پروانه‌ی مست هم نمی‌خوابد
 ما آن درخت‌های مرده‌ای هستیم که تنها انگل‌ها به آن دخیل می‌بندند
 انگل‌هایی که خیل‌خیل خرافه و خرابی را به خوابِ خانه‌ها
 به خوابِ خانه‌ها می‌برند اما شما ای هُدْهُد‌ها به توپی دیگر هِد بزنید
 باشد که در و دروازه‌ها گُل باران شوند
 و بر فیه‌های زندان‌ها و سیاه‌چال‌ها
 تا روسفید از آب درآید شمعی مست

که عاشقِ یک دانه کبریتِ لاغر و فقیر بوده است
و تبرئه گیاهانی که ضدِ زنگِ زده‌گیِ مذاهب‌اند دشمنِ هیولایِ اسلام
خضمِ لاله‌الاله‌یِ آدم‌گُش این تبرِ آدم‌خوار

صورت‌اش چتری بود و بدن‌اش ابری

صورت‌اش چتری بود و بدن‌اش ابری تو این‌جا طعمه‌یِ گرگ و آن‌جا ببری
و من حرفی که زده می‌شوم و صاحبِ آن دهان را می‌میرانم
دارد باران می‌آید نم‌نم و خورشیدی که خشکی‌اش درد می‌کند
با شعر به درمانِ خودش می‌رود به کجا رسیده است این سیب؟
که هم سرخی و هم سبزی‌اش هم قسمتِ دندان‌گزیده هم نگزیده‌اش
ادعای در اختیار داشتنِ حقیقت را می‌کنند
این‌جا برایِ گرگ و آن‌جا برایِ ببر یارکشی می‌کنند
من بر شاخه‌ای از درخت روییده بودم و
دست‌ام به تو نمی‌رسید که ریشه بودی تا پایانِ عمر معلوم نشد که نه
یا همان بودی که می‌نمودی ما بر آسمانی قدم می‌زنیم که هم‌زمان
هم زن و هم مرد است هم سبز و هم زرد است
آسمانی که زبانِ خورشید و سایه را مثلِ هم می‌داند
آیا این سیب باید سپاس‌گزار باشد از آن کاردی که او را دو نیمه کرد
تا انسان سرگشته شود و تا پایانِ عمر به دنبالِ آن چیزی بگردد
که پیدای‌اش نمی‌کند؟ آیا شعرِ خودش را درمان برایِ آن می‌کند
که دیگران بیمار شوند؟ دو دشمن دو برگِ یک شاخه‌اند

و صورتِ آن سومی ابری است و بدن اش چتری ما حرفه‌مان را که می‌زنیم
دیگر زنگ می‌زنیم و آهن باید بمیرد

صدای ام درد می کند

آیا یک شپش می تواند از امری والا حرف زند؟
 آیا امری والا شپش را به رسمیت می شناسد؟
 صدای ام درد می کند چرا که نمی تواند خودش را به اوج فریادی برساند
 دادِ قربانی شونده گان را از قربانی کننده گان باز بستاند چاهی ست عقل
 که تو هر چه از آن پُر می شوی در میانِ ریگزاران دُر می شوی
 گُر می گیری در میانِ هیزم ساران و این را شپش نمی داند
 شپش نمی تواند با توانایی بیامیزد و نوزادی بزايد
 که آموزگارِ اموری والا شود بی پله ها از پله ها بالا شود
 در میانِ ما معترضان اعتراض جایی نداشت برای نزدیک شدن به کهکشان
 اعتراض کنگره ای نداشت بدین جهت به دستِ شپش ها
 رازها پَرپر شدند شیروانی ها لایه ی زیرینِ گفش ها شدند
 پیدا است که برای جاده نمی توان در گذاشت نمی توان صدایِ قربانیان را
 با آسفالت از میان برداشت خیره به چشمانِ ما نگاه می کند قیر
 از همان دمیدنِ شب گیر یعنی که ای رفته ای مرده ای عاشق
 باز به این جا برگرد و حدیثِ اعتراضِ زلالی به گردها و نامردها را
 مثلِ گل ها و مثلِ زن ها از سر بگیر! بگو که عقل آب است و دلو آتش!

بپرس که چه کسی رَشک می‌برد به پشه و شپش و مگس‌هایی
که از بالایی که از والایی در زیر کفش‌ها برای خودشان مسکنی ساخته‌اند؟

آیا نی‌زنِ این نی‌زاران ایزد است؟

یک قطره در این قلم‌رو که می‌میرد قطره‌هایِ دیگرِ گردِ هم می‌آیند
و به هم فشرده می‌شوند تا از شخصیت و شرافتِ دریا محافظت کنند
عزت و احترام را هم نصیبِ مرغ و هم نصیبِ ماهی کنند
ابتدا سیب بوده است یا دانه ابتدا دانه بوده است یا سیب را کسی نمی‌داند
از دهان‌ها هر گهی درمی‌آید پس تو به حرفِ مستراح گوش مکن!
آفتابه را سرشار از هوش مکن! اگر شعرِ کبوتری باشد
دو بیضه در آشیانه‌ی اوست یکی فلسفه و آن دیگری موسیقی
تو به حقیقتِ هستی نزدیک‌تر خواهی شد به هنگامِ موسفیدی
توصیفِ عصب را در صفِ قطره‌ها مرغابی به‌تر از هر کسِ دیگری می‌داند
خدا و شیطان را سرشته از یک ماده می‌نامد
کاری به کارِ تقدم و تأخرِ دانه و سیب ندارد
و وقتِ موقتِ خود را به بردنِ لذت می‌گذرانند قطره و دریا را از یک‌دیگر
هم کشش و هم کش‌مکش است هیچ انسانی خوبیِ مطلق نیست
اما بدیِ مطلق چرا!
دندان‌لغی که همیشه و همه‌جا به هر دهانی خیانت می‌کند
دندان‌پزشک را ببزار از زنده‌گی انسان را متعوع از نی‌زاری می‌کند

که نوزن اش ایزد است

اگر شعر کبوتری باشد

من خاکریزم من مذهبِ بیزم من عقب مانده گی ها را در زباله دان می ریزم
 و می گویم اگر شعر کبوتری باشد بیضه ی او عشق است ای پرچم افتاده
 دستی بی گمان زاده خواهد شد اهتزازِ دوباره تو را مادر خواهد شد
 و فرازی در الکِ من باقی خواهد ماند در این دنیایِ الکی
 دودهای بی آتش شمارشان بیش تر است آستینِ هیزم ها تر است
 اشک و سیاهی را اسلام به این جا آورده است تو گوهری یافته شده از خاکی
 تو گواهی بر وقوعِ بی دادی: میلیون ها بیرقی که به ناحق گُشته شده اند
 و می دانی اگر عشق کبوتری باشد بیضه اش شعر است
 و می گویی ای انسان به خود آ تا خدا شوی
 و در غربال نماند نه نخاله ای و نه مذهبی دری همیشه باز است خودکشی
 که از آن "باز" می آیی و گنجشک را می کُشی گنجشکی که زنده گی است
 امانه ای شراره ی شیر ای به شیطانیت شهیر ای حتا مادرت از تو شهید
 پدرت را من در شعر درمی آورم شلوار از پایِ شعرم درمی آورم
 و می کُثم جلوی ام را به نمی کُثم تو ترانه ام را به پشتِ خوبِ تو می سرایم

دکانِ تکاملِ فروشی

کفشی که پُر از چشم بود و راهی که پُر از ابرو
 مقصد به شکلِ دهانی با سخنانی بی‌انتها
 منتها من دکانِ پارچه‌فروشی‌ام را از تکامل خریده بودم
 فروشنده و سیاره‌ی مشتری شاهدند که چه برای ترازویِ خروشنده و چه برای
 ترازویِ خاموش
 چشم و پشم با هم کوچک‌ترین فرقی ندارند فرق را پنجره‌ای باز می‌کند
 که شانه‌اش از آن عاشقان است و با خردمندانِ پیمانِ دوستی می‌بندد
 چشم فراموش نمی‌کند دم‌پایی‌های جمع شده در گوشه‌ی حیاطِ زندان‌ها را
 گریه‌ی گیاهانِ لبِ جویبارها را ارمغانِ تبارِ تاریکِ مارها را
 مؤلفِ خودش را تکه‌تکه می‌کند شب‌های آسمان را نقطه‌نقطه می‌کند
 اما تو خطی هستی که خطا را جانشینِ خطا می‌کنی
 تا چندصدایی را از میان برداری تو نمی‌دانی که دانه‌های اشک‌اند ستاره‌گان
 هشیارترینان هستند آن مستان که کفش‌ها پُر از چشمِ ایشان و
 راه‌ها پُر از ابروی‌شان درود بر تو ای مولودِ تکامل ای گل‌داده از خون
 درود بر تو که پنجره‌ات حنجره‌ای طلایی دارد
 دلِ خواننده‌گانِ متون را می‌گشاید تا به چهره‌ی بی‌چهره‌گان بنگرند

و ما به صدای بی صدایان مبدل شویم

مارِ ما شاعران

این آدم می‌افتدِ خودش را نمی‌بیند اما برایِ می‌افتدِ دیگران صد چشم دارد
 جز برایِ چراغِ خودش از ابرِ نفتی نمی‌باراند
 دوستی‌هایِ کور به درد نمی‌خورند نادوست باش اما دو چشم داشته باش
 در پیشِ بگیرِ راهِ رفتن به ستاره‌گان را با پلکان
 زیرا اینان که پول را به اضافه‌یِ پله می‌کنند ریاضیاتی نزدیک به حیوان دارند
 این درخت افتادنِ خودش را از شاخه صعود می‌نامد
 اما سیبِ دندان‌گزیده از گراز را نمی‌بیند
 بعضی‌ها شاعران را با پیامبران مقایسه کرده‌اند در قدیم
 اما تو بشنو از من ای ندیم اگر آن پیامبر "محمد" باشد
 بگذار در جهان نه جزر باشد و نه مد باشد
 بگذار موبه‌مو شانه‌ات را دنبال کنند بال‌ها
 تا سر بر آن گذاشته بگیرند پرنده‌گان
 زیرا پرنده‌گان نیمی زمین و نیمی آسمان‌اند
 یعنی که سیب را کامل درمی‌یابند ای چراغ چرا ریاضیاتِ تو شکسته است؟
 چرا چشمِ بازرگانان از جنسِ نفت است؟ و تو ای افتادن
 برخیز و در سوزِ دل‌ات انسانی والا از خودت بساز

و بدان که مارانِ ما شاعرانِ مثلِ مارِ "موسا" است ماری آن چنان
 که مارِ ناشاعران را می خورد

چتری که مخزنِ ابر است

ما ایران دوست ایم ولی اسلام دشمن ایم به لحاظِ فضیلت کیلوکیلو و
 به لحاظِ عشق من من ایم یک زنده گی به ما داده اند و هزار مرگ
 هزار درد بی درمان
 با این وجود ما برای شکوفیدن تو می کوشیم ای گربه خرامان خرامان
 ای گربه خرامان خرامان ما از واژه ی "کلیه" تابشِ ادرارِ ادراک
 و اراده ی روده های متعالی را می فهمیم اما دشمنان مان
 کلِ جیرینگ جیرینگ جنایت و سکه های تاریک را /
 رازِ موفقیتِ مرگ در شوت زدنِ آن همه توپ به دروازه ی شما چیست
 در گلی زدن به سرِ پاییز؟ وقتی این چتر خودش مخزنِ ابر است
 پس چرا دیگر بی هوده آسمان را باید مقصرِ باد و بوران
 مسئولِ حالِ بدِ مردمان و اخمِ جانوران دانست؟
 پس چرا گیاهان هنوز دست شان به دعا و روی شان به ستاره گان است؟
 خَرتر از مردمِ ایران خودِ مردمِ ایران اند که خنده شان بی دندان و
 خون شان به آگاهی ی رگ نمی رسد
 اسلام را که مخزنِ فاجعه است به پرسش نمی کشند
 و نمی دانند دو گُلِ مرگ و زنده گانی

دو قلویی هستند که چهار جهت و چهار فصل از او می‌بازند
 چه کیلو کیلو فضیلت و چه من‌ها عشق داشته است در تنِ خویش آن کربه
 آن دوست‌دارِ سرزنده‌گی و سیب و به
 آن گُل‌های فراوان زده به سرِ ادب و اندیشه‌ی جهان!
 اما حالا این آدم‌سوزان و آدم‌خواران
 این تکیه زده به جایِ خدایانِ سرنگون شده! ای خدایانِ سرنگون شده
 آن چه از ابر می‌چکد با آن چه در کلیه آماده می‌شود از یک جنس نیست
 ایرانِ فردا از خر و خرافه و خیانت خالی‌ست و شاخه‌ها
 این دست‌های فروافتاده بر خاک این بار از خاک خواهد بود
 قانونی که فرا خواهند کشید به سوی ستاره‌گان
 برای هم‌نوایی بانی و چنگ و آبی‌مردمانِ مردمانِ با آرمان
 باشد که چنگی به دل زند
 این دکانی که همواره در آن بازی‌ی توپ و گُل و دروازه
 و نه جایی در جهان برای زهدانی که فقط دانه‌ی مرگ می‌کارد
 و نه نشانی از آدرسی که دادرسی را
 به باد و بوران و براده‌ی آهن می‌سپارد

هوا داشت می رقصید

هوا داشت می رقصید و از خوش بودنِ خودش خوش بود
 اوجِ جمله‌هایِ جلیلِ شاهانه را جای جایِ هر دانه می ربود
 آینه به چشمِ بی چشم و رویانِ سنگ می نمود
 هر چیزی که طبیعت به تو داده است را که نمی توان نگاه داشت
 یا همان طور به حالِ خود گذاشت مثلن ریش و سبیلِ یک مرد را
 که دو نامرد آن را می کنند نامردانی که وجدان را می روند
 آفتاب چرا ما را در جیبِ خودش نمی گذارد
 نمی برد و خرجِ آبی آزادی دوست نمی کند؟ چرا جمله‌هایِ جفاکار
 انسان را به راهی اشتباه رهنمون می شوند؟
 مگر خدا حضورش همه جایی نیست در جهنم نیز؟
 پس او هم با من به جرمِ جنایت‌هایِ تو در آتش می سوزد
 جَوَده گانِ وجدان "لاجوردی"هایِ جلادند که شمشیر در شکمِ هوا می کنند
 و آب را سر می بُرنند جلادانی که از دلِ آینه‌شان
 سنگ از پیِ سنگ زاده می شود ریش اگر به حالِ خودش گذاشته شود
 جنگلِ جن‌ها دنیا را به رویِ سرِ خودش می گیرد از جیب‌ها دود طلوع می کند
 از این جهت مادر ما در شعر زاده می شود

ما در شعر است که خوش می‌رقصیم مذهبِ ما شمعِی در شعر است
 شعرِ ما مظهرِ عشقِ است شهرِ بی‌عبد و عبادتِ ما عقل است
 عقلِ ما عقرب‌هایِ عمامه‌بر سر را جن‌هایِ عبادِ پر را می‌رماند

دری که میخی شاعر نداشته باشد

در هوایی ابلهانه بی پرنده و بی دانه چه گونه آشیانی نمونه می توانم بود؟
 چه شد که مردم ایران همه در چاه افتادند
 و سر از غارها و قبرهای ماقبل تاریخ در آوردند؟
 من آن آواز آواره ای هستم که گلوی تو را می جوید
 آن ریگی که قله های تو را به یاد می آورد و می گرید
 آن دیگی که تهی و پوچی را می پزد این جا هوا هزار نقاب دارد
 لحظه ای عقل و لحظه ای دیوانه گی را می باراند و در این میان
 میانه از میان برخاسته است بیضه و پرواز و پرنده هر سه یکی هستند
 هیچ کدام شان اما از بند قبرها و غارهای ماقبل تاریخ نرسند
 دری که میخی شاعر نداشته باشد چه باز چه بسته اش
 برای مردن خوب است نیمرو بیضه اش مطلوب است
 بیضه ای که تواب نمی شود پس فرار کن تو ای فرار
 و قرار با آن آواز آواره بگذار زیرا اگر این کاسه تهی از تعهد باشد
 محتوای اش برای ریختن به زباله دان خوب است
 و ریگی که کوه ها را در دیگی نپزد و در غم عقابان سر بریده نگرید
 آتش اش بی چوب است آری ای رفیق ای آشیانه ی بی شاخه و بی کاه

بی‌مونس و بی‌گرما این‌جا فاجعه از آن‌گاه آغاز شد
که چاله از چاه درآمد و در مردم افتاد

ای به دنیا نیامده با من بیا

در هوایی ابلهانه بی‌پرنده و بی‌دانه چه‌گونه آسمانی ممتاز می‌توانم بود؟
 مگر خوش‌بخت آن هرگز از مادر نزاده‌گان نیستند
 آن دچار چاقو و قفس نشونده‌گان؟
 اینان آزادی را در تابستان خریدند و ما خوش‌حال شدیم
 اما دیدیم که آن را در سفره گذاشتند و تا به استخوان خوردند
 زمین و آسمان را با خود بردند
 در کجا است حالا این شکم‌حامله‌ی دور افتاده از مادر؟
 که در ما اگر دری باز می‌شود عقل ندارد
 و جیرجیر خودش را ارجح بر چه‌چه‌ی قناری می‌پندارد
 نابینا است آن که با قرعه سرنوشت جنین‌ها را تعیین می‌کند
 یکی را قربانی چاقو یکی را صاحب زمین و آسمان می‌کند
 یکی را جن و جنایت‌کار و جادوگر یکی را آتشی پُر پروانه و بی‌دود می‌کند
 حالا ای به دنیانیامده‌گان بیایید با هم به همه‌ی بهار بپیوندیم
 زیرا آن قفس‌سازان آن درهای بی‌عقل‌پردازان
 در جان خویش گندیده‌گان‌اند
 گُزارانی که به جانبِ مرگ ارابه‌شان را می‌رانند از زنان پستان

از اطفال پستانکے شان را می ربایند

شکنجه‌ی آب در کتری

وقتی هر قطره‌ی باران تو هستی دیگر مرا چه احتیاج به خشک شدن؟
 جهان حوله است و تا یک خزه‌ی خرفت خدا است
 تا اسلام دین خزنه‌گان است فصل فصل ذلالت و زمستان و خزان است
 بحث مال آدم‌های تازه از تخم سردرآورده
 اما پای‌شان در آن جهان باقی مانده است
 من قطره‌ای چکنده در سکوت‌ام در اوج ایستاده‌ام
 گرچه روینده در سقوط‌ام
 حوله‌های آگاه سرنوشت‌های زمینی را به آسمان حواله نمی‌دهند
 آنان رنج نجوم را ارج‌مند می‌دارند در جهت‌های جور و اجور جهان
 خزه و خرافه نمی‌کارند خزنه‌گان دارند به جانب اسلام می‌خزند
 آن هم در زمانه‌ای که در کتری
 دارد همان‌طور برای خودش شکنجه می‌شود آب
 و سراب و عده‌ی فردوس را به ساقطان می‌دهد
 در زمانه‌ای که بیضه از مرغ می‌گریزد
 و شاخه ناگزیر به ترک وطن در درخت می‌شود ای می‌گریزد ای می‌شود
 ای حوله‌ات صورت‌ات غم‌گین مباش بگذار به تورم بیفتی

آن گاه خواهی دانست که چه دریایی هستم برای ات
خواهی فهمید معنیِ دنیا را آن گاه که ماهی ای شوم در سرايات

سنگِ کمونیست

چراهایِ بی‌جوابِ ای جناب
 زنده‌گی را به سرکارِ بانویی گم‌گشته در روزگار بدل می‌کند
 سکه را به فقرِ فرهنگیِ مبدل می‌کند ای دلیلِ بودنِ من
 ای سیبِ از شاخه افتادنِ یکِ پیرِ کمونیستِ سنگِ شده
 یکِ سنگِ که از دُغماییِ خودشِ کمونیستِ شده
 پاسخی ندارد برایِ مسایلِ معاصرِ جهان
 او دلیلِ اعتقادهایِ اش را در میانِ برگ‌هایِ باد بُرده می‌جوید
 در غمِ خاکسترهایِ بی‌آتش می‌موید سیبی‌ست هر جوابِ که دیر یا زود
 اما قطعِ روزی از شاخه می‌افتد و افتادنِ را بی‌قرار و سرگشته می‌کند
 بودنِ دلیلی برایِ خودش ندارد او همان‌طور برایِ خودش باید باشد
 باید با شمعِ پروانه و پلیدی و مرگِ را فراموش کند تا ما - چه بانو و چه آقا -
 هر روز سرِ کار برویم با یک سکه دو شادی بخیریم
 سیب‌هایی به دنیا بیاوریم که به موزه بروند و کشف کنند
 که این اجسادِ مومیایی و آن فسیل‌ها
 بازمانده‌یِ کمونیسم و کمونیست‌هایِ عهدِ بوق بوده است
 عهدی که بوقلمون قدم در فقرِ فرهنگی می‌زده

و قلمی که بطلانِ همه‌ی جهان‌بینی‌ها را می‌دیده بسیار نادر بوده

مسئله‌ای سوار بر اسب

مسئله‌ی انتخابِ بینِ بد و بدتر مسئله‌ی یک سنگ یا دو سنگ است
 در این زنده‌گی‌یِ شتابنده چه جای خریدنِ ننگ
 چه جای خوردنِ درنگ است؟ خسته نمی‌شود این هسته از زایشِ باغ:
 آزمایش‌گاهی که آدمی را امیدوار می‌کند
 جنگی که جنگل را به پیروزی می‌رساند و من که زنده مانده‌ام
 تا تو را زنده نبینم ای "خواهرِ زینب" ای منع‌کننده‌ی شهوت و عشق و عنب
 ای سنگِ در دستات در پی‌یِ شکارِ آزادی‌یِ زن
 اسبی شتابنده است زنده‌گی
 شاخه‌ای اصلی دارد و شاخه‌ای در پی‌یِ وصلِ گلی
 شاخه‌ای عاشقِ اکتشاف و سرسپرده‌ی بلبلی اما شما ای پسرانِ "امامِ زمان"
 ای مکان‌تان گورزاد شما در گهواره‌ها سنگ خوابانده‌اید
 تا هسته را شکار کنید شما مست را گرفته‌اید تا از انگور شکایت کنید
 چشمِ بد و بدتر هر دو تر است تری‌ای از جنسِ خشکی
 آن هم هنگامی که خوشه‌خوشه اعدام می‌شوند آزمایش‌گاه‌ها
 و خواهرانِ زینب و پسرانِ امامِ زمان در وقتی تنگ
 بی‌درنگ نگرانِ زاییدنِ جنایت و ننگ‌اند در وقتی که مسئله‌ای سوار بر اسب

به سوی حل شدن می‌رود

شمعی که شعر می نویسد

اول از همه برای به پاداریِ شعله‌ی خودش است
 که شعر می نویسد این شمع
 دوم برای آن که مردم سقّی پُرسناره داشته باشند بر روی سر
 این عطردان کجا و آن خاری که جلادی را از جلاددانی بیرون می کشد کجا؟
 این جذاب‌خانه کجا و آن جذام‌خانه
 آن طرددانی که گل‌های وطن دوست را مطرود و مغفور می خواهد کجا؟
 حشره‌ای گرفتار آمده در ظلمت شخصیت‌اش او را مجبور به مخاطره
 و رفتن به جانب نور می کند اما این جانیان چشم‌ها را بسته می خواهند
 لب‌ها را دوخته جسم جان‌دوستان را برافروخته و سوخته
 ما عاصی و دوست‌دار و دردشناس‌ایم اما شما دارو را در سیم و زر دیده
 در جیب‌تان هم دارو خانه و هم نور دیده
 به هر عنصری از عناصر کیهان نوکی بزن تو تا دانا توانا
 تا مرغی کامل شوی چرا که من در تخمی خوابیده‌ام
 که خاک را آتشیده است تا آن شمع با شعر نوشتن
 با پا گذاشتن در قلمروی ممنوعه بشر را از شر حشرات و جلادان نجات دهد
 تا پروانه‌ها به وطن بازگردند

شرابی پُر تضاد است این

من ضدِ هر چیز نباشم ضدِ اسلام هستم از پُر تضادی‌هایِ خودم مست‌ام
 گرداگردِ من سنگ‌ها شروع به سرودخوانی می‌کنند
 اشیا پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌کنند
 تصویری در آینه جهان را به دار کشیده است جان‌ها را مأیوس کرده است
 و با دوپا از نور مرده‌گان از گور درمی‌آیند اسلام ضدِ انسان است
 ضدِ تصویری مشتاقِ تماشایِ خویش
 تصویری که نمی‌خواهد از آینه جلایِ وطن کند
 می‌خواهد کلِ این سیاره را گل‌باران کند شرابی پُر تضاد است این
 دارایِ دهان‌هایِ بسیار شما را این جایار و آن جانیار
 و آن وحشت است که دارد چیزی می‌نویسد وحشت از آن که تو کور
 در ته گور خفته باشی و خفته باشندهایِ دیگر
 رویات را برایِ ابد پوشانده باشند آیا هرگز برانداخته نخواهد شد این دار؟
 آیا هم‌چنان یک سنگ سردارِ گسترده‌گی‌یِ این قبیله خواهد بود؟
 باوری شکاک در کوچه قدم می‌زند یاوری بی‌چراغ در تاریکی می‌لغزد
 و برف خسته از پُر حرفی تلفن‌اش را قطع می‌کند ای یخ در سینه
 ای چکنده از قلب ما مست از توایم فقط نمی‌دانیم که چه رازی‌ست در الفبا؟

چه نیرویی ست نهفته در قلم؟ که تنِ انسان را به نوشتن تبدیل می‌کند
چه روحی ست که چشم‌ها را تسخیر می‌کند صفحات را از اسلام زدوده؟
و چرا در این سرزمین به جای سنگ عینک است به روی قبور؟

بیعتِ مرغ با بهار

پیری ناخشنود است از پهن زاریِ خویش از این که چرا آن بیشه
 از حشویات و حشرات پرداخته نشد؟
 چرا این فسیل‌ها یادی از فیلسوفان و شاعران نمی‌کنند؟
 تلفن خسته از صحبت کردن از دردی را درمان نکردن
 از ضعفِ بینایی و ریختن دندان‌های درخت خودش را قطع می‌کند
 و قلب سنگ می‌لرزد شعرهای من گاهی ناروشن‌اند
 منتظر که تو سرِ راه‌شان چراغی برافروزی چراغی بگیری
 تا تکمیل شود کارِ میله‌های بافنده‌گی و برچیده میله‌های زندان
 که آدمی را دچار پیریِ زودرس می‌کند در چینه‌دان جهان
 جان هزاران انسان در جنب و جوش است تا راهی به بیرون از زمان بگشایند
 و تلفن همیشه زیبا و نیرومند و جوان بماند در نبرد زنده‌گانی
 آیا فسیل‌های مذهبی بر فیلسوفان و شاعران غالب خواهند آمد؟
 آیا فیل به علت برتریِ نیروی بدنی و تانک و توپ‌اش
 باید بر دروازه‌ها حکومت کند؟ نه
 گرچه حشویاتِ حشری محشری به پا کرده‌اند در حواشی اما مرکز
 دل با پرگار دیگری دارد حبابی از شعر و عشق

حواسِ چراغ را می‌باید بدیعی‌ست که از بدو تولد
 بدیِ خطری‌ست تهدید‌کننده‌ی هستیِ اطفال
 و دندان‌ها و شماره‌هایِ تلفن با گذرِ زمان رفته‌رفته می‌ریزند
 با این حال اما جهان
 مرغی‌ست که چینه‌دان‌اش بیعتی جاودانه با بهار و خلاقیت دارد

قاعده‌ی مثلثِ خونِ زن است

همه‌ی امورِ زنده‌گی بر باد رفتنی‌ست تو از چیزهایِ آتشِ آوردنی سخن بگو
 ای هلو ای زیبایی و حقیقتات دوقلو این‌جا قاعده‌ی مثلث
 خونِ زن است خون‌ریزی‌یِ زن است
 و ساطوری در گوشتِ انسان می‌چرخد
 تا زنده‌گی‌یِ زمینی و چرخِ فلک را نابود کند
 در سن و سالِ ما بی‌فایده است بحث هر کدام از ما در هر راهی که بوده‌ایم
 سنگ شده‌ایم فارغ از هوش و درنگ شده‌ایم
 حقیقت چون بادی از رویِ سرِ اشیا می‌گذرد
 زیبایی چون کفشی به پایِ اشیا می‌رود اما چشم و گوشی کو
 که آن‌ها را ببینند و بشنوند؟ مردانی کو
 که بیرقی به دادخواهی‌یِ خونِ زنان بر آورند؟ هلو و آلو دوقلویی هستند
 که از یک آتشِ آب می‌خورند و سنگ تا تفرقه بین بحث‌ها ببیندازد
 سن را از سال جدا می‌کند ساطور و سایه را صدا می‌کند
 و همه‌ی امورِ زنده‌گی بر باد می‌رود

رفیقِ قله‌هایِ رفیع

سلام ای رفیقِ قله‌هایِ رفیع ای شفیقِ شفق‌هایِ سرخ
ایثارگرِ راهِ دشوارِ یاس و شقایق! پاروزنِ بی‌خسته‌گیِ قایق‌ها!
سلام ای چشمِ در انتظار ای در و دروازه‌یِ نگران
این‌جا کوچک‌ترین احترامی قایل نیستند برایِ زنده‌گیِ اقاق‌ها قاتلان
و این قلم چه غروب کند چه طلوع مرگ و زنده‌گی را یک‌سان می‌نویسد
این دهان له و علیه‌اش طنینی یگانه دارد
آخر این هم زنده‌گی بود که برایِ ما ساخت آن خداوندِ ابله؟
چه کسی ریخت بنیادِ یاد‌هایِ شریفِ را؟
چه کسی نهاد تیغ بر گردنِ قرنفل و لاله؟
طلسمِ این قفل را باد برده است انگار جاپایِ انسان از انسان روی برمی‌گرداند
بادی می‌گرید می‌رود و تو را در دشت و رود و کوهستان می‌جوید
بادی که هستی‌اش از سینه‌یِ تو نشأت گرفته بود روزی /
امروز دری سلامی را باز نمی‌کند بوسه‌ای با بوسه‌ای دست نمی‌دهد
و پاهایِ من دو زنجیر است ای چتر و چکامه
ای چکامه‌یِ چکه‌چکه چکنده از چتر این چکمه به پایِ آن عطر کوچک است
اما اگر تئوریِ نسبیت به میان بیاید

بزرگ است آن انسانی که هر شب چکامه‌ای را می‌سراید
آن انسانی که تکه‌تکه رفقای‌اش قله‌هایی رفیع‌اند

سنگ‌ریزه‌های در نان

دست‌اش گُل بود دست‌اش گُلی شده بود
 پای‌اش باغچه‌ای که حقِ مورچه‌گان را پای‌مال نمی‌کرد
 و می‌رفت تا وطن را خالی از آخوند و گفتار و کرکس کند
 آوازی بی‌رازی آبی به بازی‌بازی خیمه‌ای فراخ زده است بر فرازِ سرِ ما
 و زمین را در کوله‌ای بر پشتِ خویش گذاشته به ناکجا می‌برند آن نابینایان
 آن بی‌بنیادان
 مشتِ تو گُل‌ست که بر چهره‌ی گِل‌کاران فرود خواهد آمد روزی
 و ناک‌اوت خواهند شد آن گفتاران و کرکسانِ قرآن‌خوان
 اگر سنگ‌ریزه‌هایی در نان است نخست آنان را در می‌آورند
 سپس نان را می‌خورند آن سنگ‌ریزه‌ها نادانی است و
 این دندان‌ها زنده‌گی ای تنوری که آتش‌ات از دوزخ است
 چرا این سفره‌ی پُر خرافه و خدا را بر نمی‌چینی؟
 چرا دعوت به مشت‌زنی نمی‌کنی آن انسان‌هایی را که سُرینِ جهان‌اند
 ارباب‌شان را به سوی کثافت و تغاله و استغراغ به سوی آدم‌کشی می‌رانند؟
 آخر باغچه‌ای در دلِ خود دارد هر مورچه‌ای و هیچ توله‌سگی
 وقتی نمی‌گذارد به کوله‌ای که پُر از آیه و سوره و سعایت

که پُر از شگنجه است ای یادِ بی‌بنیاد ای دستِ بی‌گُل و بی‌دوستی
 تو را به ناگزیر روزی باد روزی توفانی برآورده فریاد
 از بی‌ریشه‌گی و بی‌وجدانی‌ات خواهد کند به اصل‌ات
 به سُرینِ وحوشِ بیابانی‌ات وصل خواهد کرد و آن روز حتماً آن روز
 تُفِ اکراه خواهد کرد از پرتاب شدن به چهره‌ی گفتاری‌ی‌تان
 به چشمِ کرکسی‌ی‌تان زیرا او زیرا آن تُفِ
 نمی‌خواهد خود را آن قدر بی‌ارزش کند
 که ذره‌ای از غبارِ نشسته بر دامنِ گُلی را دچار لرزش کند

جشنِ قرآن سوزان

ای رژیْمِ ژاله کُشی که سرِ راهِ بیژن ها چاه می کُنی
 واژه ها را شکنجه و چشم ها را تبعید می کُنی
 رژیْمِ غذایی یِ تو خوردنِ خونِ جوان و پیرِ آزارِ زن و مردِ آزاده و دلیر
 پزشکات چه بی چهره چه نازن و چه نامرد است!

من همان گُردم گُردِ گیتی گردیده خدایانِ مختلف را خلق کرده
 عشق را آفریده من همان قلمِ دوقلوی ام هم زنده گی و هم مرگ
 هم شکست و هم پیروزی را دیده

معتقد که جشنی به جشن های باستانی یِ ایران باید اضافه شود
 جشنِ قرآن سوزان اسمِ خواهرزاده یِ من بیژن است

هنوز متولد نشده بود که من از ایران گریختم اسلام را ببختم و هیچ درِ غربال
 جز کبوترانِ بال کُنده و ضدیت با زن و تفکر و تمدن باقی نماند
 جز واژه های تبعیدی جز تب و لرزی که پزشک را بی ارزش می کند

ای نخاله ای ماسکِ بی صورتِ افتاده بر زمین
 آسمان هنوز انسان های شریفه و

آبی های فراوانی در جیب و گنجیِ خودش دارد این عشق و میهن است
 عشقِ به میهن است که هنوز دارد از پروازِ ما می بارد کسی دارد می خواند

که جشنِ قرآن سوزانِ نزدیک است و منیژه و محبوبه‌ها
از چاه ستاره و سرود و رژیم‌هایِ غذاییِ بهتری را بیرون خواهند آورد
و گردها هم به خاطر هم‌نشینی‌شان این‌جا با خورشید و آن‌جا با بالِ کبوتران
جایزه‌ی پُرترانه و طراوتِ جشنِ سالانه‌ی لانه‌ها را نصیبِ سیبی خواهند کرد
که عاشقِ گل و گلابی‌ای در ماه است

بدرود

دیگر تو حرفه‌های ات را زده‌ای این جا ماندن ات ندارد ضرورتی
 صرافیه سخن ندارد برای کسی صرفه‌ای من یک تصویرم
 تصویر کبریتی که افسوس
 بر نمی‌افروزد آتشی مشتاقِ تغییرِ جهان را
 دستی بر نمی‌افرازد پرچمِ پهنایِ سرخی را در فضا
 کسی نمی‌رود به میهمانیِ خردمندخانه‌ای مهربان
 که بر صندلی‌اش نشسته انقلابِ بی‌مانند و شکوه‌مندی فروزان
 و دارد می‌نگارد جاودانه بر میزی نگران راهِ نرسیدن به سیبی رسیده را
 که درخت‌اش تمام حرف‌های خودش را زده است

